



چی شده که رفته ای توی لاک خودت؟ لا

لاکی یک لاک پشت کوچک بود که چندان مدرسه رفتن را دوست نداشت. نشستن در کلاس و گوش کردن به معلم برای ساعت ها، او را خسته می کرد و او خشمگین می شد.

لاکی یک لاک پشت کوچک بود که چندان مدرسه رفتن را دوست نداشت. نشستن در کلاس و گوش کردن به معلم برای ساعت ها، او را خسته می کرد و او خشمگین می شد. اگر بچه ها کتاب، مداد یا دفتر او را می گرفتند یا او را هل می دادند، او بسیار خشمگین می شد. گاهی برای مقابله، او هم بچه ها را هل می داد یا حرف های بد به آن ها می زد و طبعاً مدتی بچه ها با او بازی می کردند. اما زیاد طول نمی کشید که دوباره لاکی سر چیزهای کوچک عصبانی می شد و یا شروع به دعوا می کرد و دوستانش را از خود می رنجاند.

یک روز لاک پشت کوچولو، تنها و غمگین و عصبانی در گوشه ای از حیاط مدرسه ایستاده بود و به بازی کردن بچه ها نگاه می کرد. در این لحظه، آقا معلم که لاک پشت پیر و مهربانی بود، آرام به او نزدیک شد و از او پرسید: «چرا با بچه ها بازی نمی کنی و گوشه ای تنها ایستاده ای؟ انگار زیاد از آمدن به مدرسه خوشحال نیستی»؛

لاکی به صورت مهربان معلمش که لبخند می زد نگاهی کرد و گفت: «من دوست ندارم که به مدرسه بیایم. هر کاری که می کنم نمی توانم جلوی خودم را بگیرم. خیلی زود عصبانی می شوم و بچه ها هم دیگر با من بازی نمی کنند»؛

معلم دانا گفت: «ولی تو همیشه راه حل مشکلات را با خود داری. راه حل تو همین لاکی است که بر پشت خودت حمل می کنی! وقتی خیلی عصبانی و خشمگین هستی و نمی توانی خودت را کنترل کنی. برو توی لاک. توی لاک می توانی آرامش پیدا کنی و وقتی آرام شدی بیای بیرون. من هم هر وقت لازم است که به لاکم بروم، به خودم می گویم لحظه ای صبر کن. یک نفس خیلی بلند می کشم و گاهی هم دو سه نفس عمیق، و بالاخره از خودم می پرسم: «مشکل چیه؟»؛

ستایش صانعی_کودک بشری